

نمایشنامه « خرسی بود ، خاله نبود »

معرفی :

خرسی بود ، خاله نبود

(نویسنده : مهدی حاج محمدی)

افراد نمایشنامه :

شکارچی

میمون یک و دو

کلاغ

مرد بومی

دختر بیچه

آهو

خاله خرسه و خرس کوچولو

روباه

گرگ

پیرزن

شهردار

((پرده باز می شود))

تابلوی اول : جنگل

((رودخانه ای آرام در حال گذر است ، صدای دارکوبی از دور ، هم نوایی ارکست گنجشکان و پرندگان جنگل .

صدای آه و ناله شکارچی در دام افتاده کنار رودخانه .))

شکارچی : وای خدا .. کسی نیست به دادمن برسه .. اومدم شکار حالا خودم افتادم تو این دام لعنتی . آخه تو دگه از کجا پیدات شده ها .. چقدر قشنگ با برگ و خاشاک تو رو پوشونده بودن که من اصلا نفهمیدم .. خیر سرم اسم خودمو هم گذاشتم شکارچی ... (ناله) آخ پام ... (فریاد) کسی نیست بداد من برسه .. کسی صدای منو می شنوه .. کمک .. کمک .. (با خود) از بس داد زدم گلوم خشک شد .. ای تفنگ لعنتی حالا که نیازت دارم افتادی اونجا که چی؟ (سعی می کند تفنگ کنارش را بر دارد ولی دستش به تفنگ نمی رسد) آخ پام لعنتی .. اگه کنارم بودی الان با یک شلیک هوایی می کردم تا منو پیدا کنن .. آخه تو این صدا توی

جنگل مگه صدای من به کسی میرسه ... (نگاه به پایش) وای پام عجب دردی میکنه ... خودم توی این تور پام تو حلقه آهنی مزخرف .. این انصافه آخه ؟ ... چه دامی هم پهن کرده این شکارچی لعنتی .. بیچاره اون حیوون ... (ناله) فعلا بیچاره منه بدبخت .. بیچاره .. (ترس) ای خدا جنگل شبهاش خیلی وحشتناکه .. حالا چکار کنم ؟... (فریاد) کمک . کمک . بمن بیچاره کمک کنید .. من اینجام . من اینجام کمک ... (گریه) قول میدم دیگه تو جنگل نیام .. (با خود) از بس شکار کردم . آه حیوانات منو گرفت .. بلائی نباست بسرم بیاد اومد .. پس این شکارچی لعنتی کی میاد .. الان چندساعته منه بدبخت تو این دام افتادم .. یعنی نمی خواد بیاد دنبال شکارش .. (فریاد) آهای شکارچی محترم .. آقای عزیز .. زدی به کادون .. من آدمم .. حالیه ... پس کجایی تو .. ؟ (ترس با خود) وای نکنه فکر کنه من شکارم از همون راه دور با یک تیر خلاصم کنه (گریه) وای من نمی خوام بمیرم ... (بعد از لحظه ای) این چه خیالیه مردگنده ... اون دوربین شکاری داره مثل خودم اول می بینه بعد شلیک میکنه ... (ناله) چه می دونم ... شاید اون مثل منه احمق اول زد بعد دید ... حالا چه خاکی تو سرم بریزم .. (ناله کم) دارم می میرم از تشنگی .. زجر کش شدم ... تشنمه .. (فریاد) کمک . کمک .. آخ پام .. لعنتی ها کمک ...

صدا میاد ... نکنه شکارچیه ها .. (به او) آقا تو معلوم هست کجایی ؟ .. من مردم از بس .. ((ورود دو میمون او را نا امید می کند . میمون ها کنار رود می روند و شروع به آب خوردن می کنند که یکی از آنها متوجه شکارچی می شود ... میمون یک به او نزدیک می شود و او را برانداز میکند))

شکارچی : فکر اینجاشو نکرده بودم ..

میمون یک : (به تمسخر کلاه فرضی را از سر بر میدارد) جناب والا مقام .. آدمیزاد ... می بینم بالاخره بندی هم شما را بست

میمون دو : ولش کن بیا اینطرف خطرناکه .

میمون یک : خطرناکی والا مقام ؟ (تعظیم تمسخر آمیز) اوه بمیرم کدام والامقامی با تو اینکار کرده ها ؟

میمون دو : گرفتاره . بدبخته . بیا بریم ولش کن

میمون یک : این بیچاره از عالی مقامان آدمه که اینجور شده .. راستی چرا .. (نزدیک او) لالی مردک

شکارچی : برو گمشو

میمون دو : دیدی صدا داد .. من می ترسم ... بیا بریم

میمون یک : چه دامی هم هست .. محکم .. محکم .. خدا خیر از دستان اون والامقامی که توی والامقام را گرفتار کرد ..

میمون دو : اون تفنگ داره

میمون یک : تفنگش کنارش نیست .. مثل والامقام آدمی که شاهه ولی تاج نداره ... (او را قلقلک میدهد)

چطوری؟

شکارچی : برو اونطرف میمون لعنتی .

میمون دو : نگاه داره واسه حمله آماده میشه .. بیا اینطرف می ترسم دام باشه

میمون یک : (با احتیاط کنار میاید) دام ؟

میمون دو : آره واسه بدام انداختن ما .. از آدما هر کاری بر میاد ..

شکارچی : با دندونات .. دندون .. (ادا در میاوردو دندانهای خود را نشان می دهد) طناب دام روپاره کن ..

این جووری (نشان می دهد ... میمون ها فقط او را نگاه می کنند .. شکارچی نا امید) لعنتی

ها شما که هر کار ما می کنیم انجام می دین (دوباره ادای پاره کردن طناب با دندان رادر میاورد

(

میمون یک : چرا اینجووری میکنه ... دیونه شده ؟

میمون دو : نه ... اون داره ادای مارو در میاره .. ندیدی تو باغ وحش وقتی به قفس ما میرسن چکار می کنن

.. چه صداهایی از خودشون در میارن هر صدایی دارن الی والامقامی

میمون یک : بیا برگردیم .. شومه

میمون دو: چطورره واسش یک قفس بسازیم و تماشاش کنیم ها ... حیوونهای جنگلم خبر کنیم .. ها ؟ بلیط

یک والامقام چنده؟

شکارچی : (از ادا در آوردن خسته می شود) انگار نه انگار .. حالا چکار کنم ؟

میمون دو : (به میمون یک) فندق داری ؟

میمون یک : واسه چی ؟

میمون دو : داری ؟

میمون یک : آره .. یک چندتایی واسه عمو سنجاب پیر چیدم

میمون دو : بده بیا ؟

((میمون یک مقداری فندق را به اومی دهد و میمون دو شروع می کند فندق ها را به بطرف شکارچی پرت

و می خندد))

شکارچی : ا.. چرا اینکار میکنی دیونه ؟... نکن .. نکن ..

میمون دو : (همانطور که فندق ها را پرت می کند) عجب حالی میده ها ... خوبه نه ؟ ... بخور .. چطور

وقتی میاین تماشای ما هرچی دم دستون می رسه به ما پرت میکنید ها ها حرف بزن .. ادا در بیار

والامقام جان

شکارچی : نکن میمون احمق .برین گم شین

میمون یک : نکن بیا بریم .. فندق ها رو حروم نکن .. بزحمت چیدم .. عمو سنجاب پیر منتظره ها .. (جلوی او را می گیرد و فندقها را جمع می کند) چرا بخاطر این زحمت های منو هدر میدی ... (در حال رفتن) من رفتم ...

میمون دو : حالت گرفته شد (در حال رفتن ... صدای کلاغ میاید و میمونها میاستند)
میمون یک : (به میمون دو) وای صدای خبر چین سلطان جنگل داره میاد . نره به سلطان بگه واسه مون درد سر بشه ...

میمون دو : نترس ... هنوز مارو ندیده ... بزار واسه والامقام یک شعر بخونم .. (کلاه فرضی را را دوباره از سر برمی دارد)

میمون یک : واسه آقا کلاغه ؟

میمون دو : (کنار شکارچی ... تمسخر) نه از زبون آقا کلاغه واسه آقا شکاره

میمون یک : فقط زود باش .. دلم شور افتاده ها ... بچه ها منتظرن ...

میمون دو : کلاغه می گه قار قار

شال کمرم قلمکار

داداش بریم سرکار

نچ هنوز زوده .. نچ هنوز زوده

((میمون یک و دو در حالی که هردو شعر را می خوانند می روند))

شکارچی : (ترسیده) نکنه برن دوستانشون هم خبر کنن .. (ناله) وای . یکی بمن کمک کنه .

((بعد از آمدن صدای کلاغ . خود کلاغ سیاهی برای خوردن آب کنار رود می نشیند))

شکارچی : شوم ... همون اول جنگل که دیدمت کاش یک گلوله حرومت می کردم ... نگاه کن چطور از روی ناز آب می خوره ..

کلاغ : (بعد از آب خوردن نگاهش به شکارچی میافتد .. به لبخند از روی تمسخر) قار... قار ... قار

شکارچی : (ترسیده) نکنه داره دوستانشو صدا میزنه .. وای خدای من ... تصور کن یک دسته کلاغ بیان سراغم

کلاغ : قارقاری .. قاری قاری (بطرف او می پرد و نزدیک اومی نشیند)

شکارچی : برو گمشو ... کلاغ نفهم .. نکش رو نگاه کن .. مثل مته میمونه

کلاغ : خودت گمشو قارقاری ... بی تربیت آدم قارقاری

شکارچی : از اینجا برو ... من مترسکم نگاه .. لولوی سرخرمن .. (می خواهد بلند شود و حالت مترسک

بگیرد که میافتد) آخ پام .. لعنتی ... برو گم شو.. بد یمن ... سیاه بد شکل

کلاغ : گریه می کنی ها .. وقتی جیک جیک مستونت بود فکر زمستونت بود . قار قاری

شکارچی : غلط نکنم داره دوستاشو صدا میزنه ... (به کلاغ) آقا کلاغه شما باید دونه و گندوم و جو بخورین .. من یک مزرعه دارم اوه پر از ذرته می خوای ...

کلاغ : قارقاری یعنی امان از این آدم .. انگار افتاده توی یک قاردامی .. ایول دام گذار قاری
شکارچی : نگاه چه صدای نکره ایی هم داره ... (بطرفش خیز بر میدارد) گمشو .. بدقواره . (صدا در میاورد) قار قار قار قار

کلاغ : ادای منو در میاری ... فکر کردی می تونی منو گول بزنی .. با اون کلاه مسخرت ... حالا نشونت می دم

شکارچی : مگه دستم بهت نرسه .. مظلوم گیر آوردین ها .. (تقلا می کند خود را از دام نجات دهد ولی نمی تواند) آخ پام .. عجب خونی هم ازش رفته .. (فریاد) کمک .. کمک

کلاغ : داد نزن ... الان باید برم پیش صدر اعظم و مشاوره اعظم سلطان جنگل قارهای محترم جنگل قارگرگ و روباه قار ... (در خیال) وای مدال افتخارو دریاب قار قاری ما رفتیم تا دیر نشده ... (کلاغ پرواز می کند و قار قار کنان می رود)

شکارچی : خدایا اگه بگم به اشتباهم پی بردم .. حله .. من غلط کردم .. دگه شکار حیون نیام .. فقط منو نجات بده ... (همینطور که با خود حرف می زند ناگهان متوجه می شود شخصی در حال وارد شدن است) وای دگه کارم تمومه .. زنده زنده پوستم کنده است .. پس بگو دام مال اینهاست .. خدایا نجات دادنم همین بود .. آخه این که یک جنگلیه من چکار کنم ...

((در همین لحظه مرد بومی با پره های عقاب بر سر و نیزه ایی به دست وارد می شود و کنار رودخانه مقداری آب می خورد شکارچی با ترس او را نگاه می کند . مرد بومی او را می بیند))

شکارچی : همین رو کم داشتم ... مگه هنوزم از اینها پیدا میشه .. (مرد بومی فقط به او خیره شده) نگاه چطور نگاه میکنه .. کارم دگه تمومه .. شک ندارم ... (با ترس) سلام عرض شد .. حالتون خوبه ... جون من کاری بمن نداشته باش .. باشه .. من رهگذرم ... نمی دونم این دام زیبا کجا بود منو گرفته و لامصب ول نمیکنه .. مال شماست .. به به چه دام بسیار زیبایی .. (مرد بومی هنوز نگاهش میکند) حالتون خوبه .. والدین محترم خوبن ... آتش هنوز برقراره .. الهی زنده باشین هزار سال دور آتش بچرخین ... خیلی چاکریم ... چرا فقط نگاه می فرمایید (متوجه مطلبی می شود) آهان اینا باید باهاشون بومی حرف زد ..

ترسیده) حالا چکار کنم .. خدا

مرد بومی : تو توی جنگل چکار داری ؟

شکارچی : ا.. پس فهمیدین .. خب خدا رو شکر ..

مرد بومی : اینجا چکار میکنی مرد شکارچی ؟

شکارچی : با اجازتون تفرج می کردم ... من شکارچی نیستم

مرد بومی : چکار می کردی مرد شکارچی ؟

شکارچی : گردش ...

مرد بومی : پس اون تفنگ چیه ؟

شکارچی : جهت حفاظت از خود و حیوانات مظلوم

مرد بومی : یا شکار حیوانات مظلوم

شکارچی : من غلط بکنم ... (می خواهد موضوع را عوض کند) شما چقدر راحت صحبت میکنید ؟

مرد بومی : مگه ما آدم نیستیم

شکارچی : بر منکرش لعنت .. منظورم اینه که ...

مرد بومی : آهان فکر کردی من باید از روی آتش پریم .. یا هزارتا استخوان به گردنم باشه .. یا مثل میمون

این طرف و اونطرف بدوم ها (عصبانی)

شکارچی : من غلط بکنم چنین جسارتی بکنم .. فقط تعجب کردم

مرد بومی : ما متمدن تر از قبیله جنگل پائینیم و سخت پای بند قوانین خود و احترام به قانون دیگران .. فهمید

مرد شکارچی ؟

شکارچی : بله .. آفرین ... (با خود) پس اینجا هم واسه خودش جنگل پایین و بالا هم داره

مرد بومی : چی ؟

شکارچی : هیچی .. حتما شما رئیس قبیله هستین ؟

مرد بومی : نه ... مرزبانم

شکارچی : بله ؟

مرد بومی : ما به شهر نزدیکتریم ... از مغازه خرید میکنیم ... کلبه داریم روی زمین نه روی هوا یا بالای

درخت ... زنهامون لباس می پوشن ..

شکارچی : میگم چرا شما لباس دارین و از این اداها در نمیارین ... واسه من افتخار بزرگیه که با شما آشنا

شدم .. ولی رنگتون سیاهه

مرد بومی : هرچی باشیم از شما سفیدا خیلی بهتریم مرد شکارچی گفتی اومدی گردش ؟

شکارچی : بله

مرد بومی : مرد شکارچی چرا دروغ گفت ...

شکارچی : ولی یکم لهجه بومی دارین ها ... دقت کردین ؟

مردی بومی : (عصبانی) مرد شکارچی جواب بده

شکارچی : (ترسیده ... اعتراف) بله .. خبر مرگم اومدم شکار .. شما بزرگی کن من رو نجات بده ..

مرد بومی : نمی تونم

شکارچی : آخه واسه چی ؟

مرد بومی : نمی تونم پیام اونطرف مرز

شکارچی : یعنی چی ؟

مرد بومی : این رودخونه میان جنگل بالا و پایین یک مرزه... تو پاتو گذاشتی اونطرف

شکارچی : (ترسیده) یعنی اینجا مال همون بومیهای بالای درخته

مرد بومی : بله متأسفانه .. مرد شکارچی

شکارچی : تو که آدم عاقلی هستی ... از اون سیاهان عاقل .. نجات یک انسان خیلی ثواب داره ها

مرد بومی : این قوم ظالم رحم ندارن ... بفهمن قبیله منو به آتش میکشن .. کشتن مردم بی گناه خیلی گناه داره ..

شکارچی : کی می فهمه .. کسی اینجا نیست که ... فقط من و تو هستیم

مرد بومی : درختان .. پرندگان بالای درختان .. دارکوبها .. کلاغ ها ... اونطرف اصلا امن نیست

شکارچی : این چه فکریه .. مگه اونها می فهمن که درختان و پرنده ها چی میگن

مرد بومی : بله ... جادوگران اونها خیلی قوی تر از جادوگرهای ما هستن .. شاید هم الان هم باشن (ادا در میاورد)

شکارچی : (با خود) اینم تو زرد از کار در اومد (به او) تو که گفتی اهل ادا در آوردن نیستی ؟

مرد بومی : نیستم ولی رئیس قبیله یاد داده با این حرکات دوستی خود را به قبیله دگه ابراز کنیم.

شکارچی : بیا و اذیت نکن .. من با این تفنگ نجات میدم (آرام به او) همه از تفنگ می ترسن

مرد بومی : با چند تا گلوله جلوی هزار تا آدم خوار رو میشه گرفت .. مرد شکارچی ؟

شکارچی : (ترسیده) آدم خوار ؟

مرد بومی : بله ...

شکارچی : یعنی تو می خواهی من رو تنها بزاری بری ؟

مرد بومی : میرم واسه مذاکره ... اگه جواب مثبت بود اونها خودشون نجات میدن

شکارچی : (عصبانی) سیاه احمق بی شعور این چه وضعشه .. تا بری واسه مذاکره اونها منو خام خام می خورن

مرد بومی : (ناراحت) تو حق نداری به من جسارت کنی .. سفید پوست مردکه شکارچی (در حال رفتن)

شکارچی : داره شب میشه .. معذرت می خوام .. غلط کردم .. نرو .. نرو

((مرد بومی رفته است وشکارچی خود را ملامت می کند))

شکارچی : نمی تونستی جلوی اون زبونت رو بگیری ... وای الانه که سر کلشون پیدا بشه .. این که متمدن بود چکار کرد .. حالا چکار کنم با اونها ... تشنه .. تشنه .. دارم بی حال میشم .. آخ از پام چقدر خون رفته ...

((شکارچی همانطور که حرف میزند می خواهد بلند شود ولی بی حال روی زمین میافتد .. بعد از لحظه ایی دختر بچه ایی وارد می شود و از رودخونه کمی آب روی صورت شکارچی می ریزد .. مرد شکارچی کمی به حال میاید و دختر را می بیند)

شکارچی : دخترم تو اینجا چکار میکنی ؟ مامانت کجاست ؟ دادشت هم اینجااست ؟ بیا بیا عزیزم بیا این بندها رو از پای بابایی باز کن .. من افتادم تو دام .. بیا کمکم کن ...
دختر : مامان رفته ...

شکارچی : کجا رفته ؟

دختر : گفت میره گل بچینه .. آخه می خواد از گل واسه من گردن بند و تاج سر درست کنه ..
شکارچی : داداشت کجاست ؟

دختر : گفت می ره توی رودخونه کنار ماشین شنا کنه ...

شکارچی : تو چطوری اومدی اینجا ؟

دختر : من اومدم دنبال آهو کوچولو ...

شکارچی : آهو ؟

دختر : گمش کردم (در حال رفتن)

شکارچی : حالا کجا داری میری ... بیا منو نجات بده ؟

دختر : دنبال آهوم

شکارچی : کدوم آهو .. نمی بینی من تو بندم .. حداقل برو داداشت رو صدا بزن

دختر : شما آهو من رو ندیدین؟ (در حال رفتن)

شکارچی : برگرد دختر .. برگرد .. تو جنگل نرو خطرناکه .. دخترم .. دخترم ... (شکارچی به خود میاید و

متوجه می شود کسی اطرافش نیست فقط آهویی زیبا در حال آب خوردن از رودخانه است)

شکارچی : (متوجه آهو می شود) چه آهوی قشنگی کاش حداقل تو حرف منو می فهمیدی ؟

آهو : می فهمم

شکارچی : (به اطراف نگاه می کند) کسی اینجااست ؟ آهای .. آهای .. (با خود) نکنه آدم خواران .. ای

وای کارم ساخته شد ..

آهو : نترس .. آروم باش

شکارچی : کسی اینجااست ؟ ... کسی داره من رو صدا میزنه ... پس چرا جواب نمی دی ؟

آهو: چرا اینقدر پریشونی؟

شکارچی: دگه داره میزنه به سرم ... (نا امید و نالان) خودم خود به خود مردم ... نیازی هم به آدم خوارها نیست

آهو: انگار بد جور حالت بده .. منم که دارم باهات حرف میزنم

شکارچی: خب کی هستی لا مصب خودتو معرفی کن دیونم کردی ... خانم تویی ... دخترم

آهو: منم آهو .. من دارم باهات حرف میزنم .. یکمی به اطرافت خوب نگاه کن

شکارچی: آهو؟

آهو: من رو به روتم ... انگار حالت اصلا خوب نیست

شکارچی: (نگاه به آهو) ه..ه... (می خندد) چه جالب .. چه جالب .. (با خود) بله خدا می خواد عقلمو

بگیره که آدم خوارها یا حیونها ی جنگل وقتی منو می خورن نگویند ما آدم رو با عقلش خوردیم ... (خنده اش

تبدیل به ناله می شود) ای خدا

آهو: من جدی جدی دارم با تو حرف میزنم

شکارچی: بله . حالا رفتن تو پوست آهو .. واسم نمایش بازی کنن ... بعدشم از رو آتش بپرید .. اینها مراسم

قبل از خوردنه

آهو: مگه نیامده بودی شکار من؟

شکارچی: برو .. از جلوی چشمام دور شو ... (می خواهد خیز بردارد) آخ پام ... (با فریاد) ای خدا

(سکوت)

آهو: نگران نباش تو آزاد میشی .. من قدرت اینکه تو رو از این دام نجات بدم ندارم ... فقط هوای اونی که

تو رو آزاد میکنه داشته باش .. اون خاله خرسه است .. باهاش مهربون باش .. مهربون ... درضمن تو میتونی

باهاش حرف بزنی .. تو می تونی بفهمی حیونها چی میگن ... من دگه باید برم ... خداحافظ ... (آهو می رود

(

شکارچی: ه .. ه.. عقلم رو از دست دادم ... دگه با حیونها حرف میزنم ... خیلی خنده داره ... (با فریاد)

کمک .. کمک ... شب بشه دگه کارم ساخته است .. ساخته است .. (لبخند تلخ) خاله خرسه .. خاله خرسه

... (بی حال می شود و میافتد)

((در همین لحظه صدای آوازی بگوش می رسد که از بیرون میاید .. شکارچی سعی میکند خود را سرپا نگه

دارد))

صدا: تو درختی یا که بلبل

یه شکوفه ، یه سبد گل

تو مثل گل پاک زیبا

بوی عطرت پیچیده هرجا

لا لا لا لا لا لا

نخواب جونم . زوده حالا

تو صدای خوش آبی

تو یه رویا . یا که خوابی

مثل بارون مثل شبنم

که می باره کم و نم نم

((خاله خرسه و خرس کوچولو داخل میایند که سبدی پر از گل به دست دارد))

خاله خرسه : خب عزیزم بزار صورت ماهت رو با آب بشورم ... (شعر را برای بچه اش زمزمه می کند)
شکارچی : یعنی چی .. من . من . دارم می فهمم .. اون داره واسه بچش شعر می خونه ... من واقعا دگه عقم
رو از دست دادم .. مگه میشه آخه ... وای خدا اگه من رو ببینه این دگه شوخی نداره .. یک خرسه .. خدا ..
(شدیداً ترسیده است)

خاله خرسه : (می خواهد برود که او را می بیند) وا... ؟

((شکارچی از ترس لال شده است و شدیداً عرق کرده است))

خرس کوچولو: چیه مامان مرده

خاله خرسه : (کنار او و براندازش میکند) نه .. نفس میکشه

خرس کوچولو : شاید بمیره

خاله خرسه : بریم .. زودتر به غار برسیم تا شب نشده

((شکارچی می خواهد چیزی بگوید ولی از ترس نمی تواند حرف بزند))

خرس کوچولو : یعنی تنهاتش بزاریم

خاله خرسه : تقصیر خودش .. بریم (در حال رفتن که صدای کلاغ می آید .. خاله خرسه و خرس کوچولو
می روند)

کلاغ : (وارد می شوند) قار قار قار .. بفرمایید .. قربان .. هنوز هست .. اینجاست قار قاری

((روباه و گرگی با هم وارد می شوند))

روباه : آفرین .. سلطان، شیر جنگل بی شک این کارت رو بی جواب نمی گذاره کلاغ جان

گرگ : به این میگن خدمتگزار ... خب روباه جان مشاور اعظم چه پیشنهادی دارن ؟

روباه : (به گرگ) مگه میشه منه حقیر در کنار صدراعظم سلطان جسارت کنم .. حاشا و کلا

گرگ : نظر تو چیه مخبر ؟

کلاغ : من فقط می بایست خبر بدم که .. و از هر گونه پیشنهاد و یا دخالت در امری معافم ... وگرنه مصادف با دندانهای تیز سلطان و یا نگهبانان عزیزش گفتارخواهم شد ... قار قاری
گرگ : از اینکه همه به وظایفشان آشنا هستند .. عالی .. سلطان باید بخودش بیاله که این چنین با وفایانی دورش جمعا ...

روباه : (نزدیک شکارچی رفته) انگار آقای شکارچی بل کل از این دنیا رفته قربان
شکارچی : خدایا کارم دگه تمومه .. آخه آهو چی میگفت ... پس خاله خرسه کو ... اونها دارن نقشه میکشن .. اگه الان آقا شیره بیاد دگه کارم تمومه .. شوخی شوخی اونم با دم شیر (گریه می کند)
گرگ : (کنار روباه) نه انگار دارن گریه می فرمایند .. هنوز رمقی دارن
روباه : اونم بزودی در میره قربان

کلاغ : پس چرا حمله قار قاری تون رو به قار قاری جون شروع نمی کنید قربان ؟
گرگ : به موقعش

روباه : پس صبر میکنیم قربان ؟

گرگ : اسلحه نداره که ؟

کلاغ : نه قربان بی خطر .. اسلحه اش افتاده کنارش .. تو دامه .. پاشم انگار تو چنگکه ..

گرگ : خوبه همه چیز بر وفق مراده ... پس وقتی گفتم حمله کنید ...

روباه : قربان فقط ازینکه اونطرف رودخونه است حمله اشکال نداره ؟

گرگ : (عصبانی) برای سلطان قانون جنگل حاکمه نه قانون مرزو مرزبندی حالیه

روباه : بله قربان

کلاغ : همه می دونن قربان قار قاری

شکارچی : ای آهوی لعنتی .. آزادیت همین بود ... خرسه که اومد رفت .. اونها می خوان حمله کنن

گرگ : حمله ..

((گرگ و روباه می خواهند حمله کنند که ناگهان خاله خرسه داخل میاید و جلوی آنها را می گیرد ...))

گرگ : تو ؟

خاله خرسه : شما حق ندارین به مهمان ما کاری داشته باشین این طرف رودخونه .. گورتون رو گم کنید

شکارچی : پس اومدی خاله خرسه جون (کمی شاد می شود) آره بهشون حمله کن تو خرسی ...

روباه : ولی این شکار سلطانه تو حالیه

خاله خرسه : گورتون رو گم کنید .. یالا

کلاغ : با سلطان در میافتی نادون .. درسته از قدیم گفتن خرس نادونه قار قاریه .. الحق که درست گفتن

شکارچی : تو دگه خفه شو کلاغ لعنتی سیاه .. شوم

گرگ : اگه همکاری کنی ... بی شک تو میشی داروغه اعظم جنگل

خاله خرسه : هنوز نامه های سلطان واسه این پست خشک نشده .. اگه می خواستم زودتر قبول می کردم ...

برین ازاینجا برین

روباه : خاله خرسه مگه یکی از همین آدمها نبود که مادرو پدرتو کشت .. چی شده حالا شده مهمون ؟

خاله خرسه : این اون نیست ...

گرگ : از کجا معلوم .. شاید همین باشه که شوهرتو برد و ازت جدا کرد

شکارچی : دروغ میگن .. بخدا من فقط تو عمرم شاید چند تا کبک و نهایت یک آهو زدم

خاله خرسه : همون آهوی هم که زدی .. بچش باعث نجات شد ..

شکارچی : بچش ؟

خاله خرسه : بعدا واسط میگم ... فعلا باید از دست اینها خلاص شد ..

شکارچی : مواظب باش .. اونها گرگ وروباهن

خاله خرسه : زورشون بمن نمیرسه ... در ضمن دعاتو جون بچم بکن که برای نجات منو برگردوند

شکارچی : (نگاه به خرس کوچولو) معلومه مثل خودت شجاعه. نگاه چه کاردی گرفته .. ایول

کلاغ : حالا نظرت چیه خاله خرسه قار قاری ها؟

خاله خرسه : برین گمشین تا بهتون حمله نکردم .. نمی خوام پیام اونطرف ... برین دگه

گرگ : باشه انگار حرف حالت نیست .. ما خیلی زود با لشکری بر می گردیم .. بریم

((روباه ، کلاغ و گرگ هر سه می روند ... خاله خرسه بطرف شکارچی می رود))

خرس کوچولو : دیدی مادرم چطور حالشون رو گرفت

شکارچی : آفرین به مادرت ... (ناباورانه) جدی من دارم با شما حرف میزنم ؟

خاله خرسه : هنوز گیجی .. آهو کوچولو گفت که ..

شکارچی : آخه چطوری ؟

خاله خرسه : فعلا جای موندن نیست .. باید اول آزاد بشی .. بریم غار من . امن تره .. شب جنگل خطرناکه

.. جنگلیها زیاد دل خوشی ازت ندارن

شکارچی : مثل خودت ؟

خاله خرسه : مگه نگفتی تو اصلا خرس شکار نکردی ؟

شکارچی : شک نکن .. من اصلا خرس از راه دور بینم سخته رو زدم .. الانم واقعا گیجم

خاله خرسه : (دام را باز می کند) پات بدجوری آسیب دیده ..

شکارچی : (بلند می شود) آره تله آهنی لعنتی (بطرف اسلحه می رود که خاله خرس اسلحه را به آب میاندازد) ا.. چرا اینکار وکردی تفنگم بود؟

خاله خرسه: یا بی تفنگ یا لشکری از گرگ
شکارچی: آخه می خوام برم کنار چادرم .. نا امنه
خاله خرسه: چادرت سوخت .. بومیها سوختنش ... شانس آوردی بومیهای این طرف زیاد دنبال آدم نیستن
شکارچی: خب ماشینم؟
خاله خرسه: کرگدنهارا انداختنش تو دره
شکارچی: کرگدنهارا؟
خاله خرسه: جنگل میانه خوبی با شما آدمها نداره ...
شکارچی: پس زن و بچم؟
خاله خرسه: اونها هم بودن؟
شکارچی: نه... انگار سراب بود ... اونها که نیامدن .. اونها اصلا از شکار خوششون نمیاد .. (بی حال) دخترم ..
پس دخترم .. آهو ... حرف زدن .. حیوانات ... خاله خرسه ... تو خرسی ... چادر .. ماشین ...
(شکارچی بی حال میافتد و خاله خرسه او را می برد ... پایان تابلوی اول))
تابلوی دوم: غار
(خرس کوچولو خوابیده و مرد شکارچی و خاله خرسه هم کنار آتشی که روشن کرده اند نشسته اند))
خاله خرسه: اینم از قصه من
شکارچی: متاسفم
خاله خرسه: (نگاه به خرس کوچولو) امشب خیلی بهش خوش گذشت
شکارچی: از خستگی خوابش برد .. چه رقص قشنگی داشت ها
خاله خرسه: عموش بهش یاد داد ..
شکارچی: چطور؟
خاله خرسه: عموش از باغ وحش فرار میکنه ... تا وقتی پیش ما بود رقص رو یادش داد ..
شکارچی: یعنی الان نیست؟
خاله خرسه: بهش امون ندادن
شکارچی: کیا؟
خاله خرسه: آدمهایی که اومده بودن دنبالش
شکارچی: بردنش باغ وحش
خاله خرسه: نه .. اون خودشو انداخت از کوه پایین چون دگه نمی خواست بره باغ وحش ...
شکارچی: (آه میکشد) هی
خاله خرسه: تو هم خوب رقصیدی ... تو خیلی بهش محبت کردی ..

شکارچی : من سعی کردم آدم بدی نباشم ...

خاله خرسه : معلومه

شکارچی : من یک شکارچی معمولی هستم ... ولی می خوام همین رو هم بزارم کنار

خاله خرسه : حتما بشی عضو انجمن حمایت از حیوانات

شکارچی : خیلی بلدی ها ... از کجا یاد گرفتی ؟

خاله خرسه : عموی بچم پات چطوره ؟

شکارچی : خوبه ... بهش داروی گیاهی مالیدم ...

خاله خرسه : بخواب .. فردا صبح باید بری خونه .. بچه هات منتظر تن ..

شکارچی : از همه چیز ممنونم ... باورم نمیشه .. من با یک خرس دوست شدم .. حرف میزنم

خاله خرسه : واسطه دوستی تو با خاله خرسه این خرس کو چولوست ...

شکارچی : ازش ممنونم جالبه .. مثل یک افسانه .. دوستی خاله خرسه ... (در خود فرو می رود)

خاله خرسه : (متوجه او می شود) چی شده تو فکری ؟

شکارچی : (خود را کنترل میکند) چیزی نیست

خاله خرسه : زیاد تو فکر نباش ... فردا شب پیش زن و بچه ات نشستی .. یادی هم از ما بکن ... بخصوص

وقتی ماه رو می بینی

شکارچی : خاله خرسه .. یک خاله خرسه مهربون با یک مردی شکارچی ...

خاله خرسه : آره خاله خرسه .. خاله خرسه من میرم بخوابم .. مواظبتم ... راحت بگیر بخواب ... اینجا امنه

...

شکارچی : باشه .. می خوابم ... (نگران) خاله خرسه ... مگس .. سنگ .. نکنه (دست زیر لباس می برد و

اسلحه کمری را آماده می کند)

((شکارچی انگار نگران شده است و متوجه موضوعی می شود... در همین هنگام پیرزنی وارد می شود))

پیرزن : خوابی ننه ؟

شکارچی : نه مادر بزرگ خوابم نمی بره

پیرزن : می خواهی واست قصه بگم

شکارچی : آره .. مادر بزرگ من عاشق قصه هاتونم

پیرزن : آره می خوام شبی قصه مردی که با خرسی دوست شد رو برات بگم

شکارچی : با یک خرس ...

پیرزن : خب آره ننه ...

شکارچی : مگه میشه ؟

پیرزن : خب قصه اس ننه جون ... حالا چشمتو ببند تا برات بگم ...

شکارچی : چشم مادر بزرگ (شکارچی چشمان خود را می بندد)

پیرزن : حالا گوش کن ... روزی روزگاری مردی با یک خرس دوست شده بود .. خرسه خیلی مهربون بود و چون مرده بهش کمک کرده بود می خواست بهش کمک کنه .. اونها رفتن و رفتن و خندیدن و بازی کردن و شادی کردن .. تا رسیدن زیر یک درخت .. مرد ناهارشو خورد و گرفت خوابید یک مگس داشت مرد رو اذیت می کرد که خاله خرسه واسه اینکه مگسه دوستش رو اذیت نکنه ... یواش رفت و یک سنگ بزرگ برداشت و (صدای مادر بزرگ در حالی که خارج می شود محو می شود و شکارچی که دست زیر لباس خود برده است .. خود را بخواب میزند .. بعد از لحظه ایی خاله خرسه متوجه می شود که ماری بطرف مرد می رود و می خواهد او را نیش بزند .. خرس بلند می شود سنگی را بر می دارد و می خواهد به مار بزند که شکارچی با اسلحه کمری خود به او شلیک می کند و او را می کشد و مار فرار می کند که شکارچی متوجه مار می شود))

شکارچی : مار .. یک مار بود .. من چکار کردم .. (خرس کوچولو بیدار شده و کنار مادر بخود می لرزد) من نمی خواستم باور کن .. من ترسیدم .. آخه تو که دوستی خاله خرسه رو نشنیدی .. شنیدی .. من .. من چکار کردم ... بیچاره خرسه ... من .. من چه غلطی کردم .. (می گرید) من تو رو کشتم .. خاله خرسه .. پاشو .. پاشو .. تو رو خدا پاشو ... نگاه بچه ات .. من .. ای خدا .. من چکار کردم (با خنده و گریه دیوانه وار می رقصد پایان تابلوی دوم)

تابلوی سوم : اتاق شهردار

((یک اتاق مجلل .. مرد شکارچی در حالی که مدالی به گردن دارد کنار میز نشسته است و شهردار پشت میزش است))

شهردار : خیلی خوش آمدی ... تو محشر کردی قهرمان ... این واسه شهرمون یک افتخاره .. دهن کجی به شهرهای دیگه است ... آفرین .. مردم به تو افتخار میکنند ..

شکارچی : من چکار کردم آقای شهردار ؟

شهردار : تو خرسی رو کشتی که همش به مزرعه و منازل مردم دستبرد می زد

شکارچی : ولی کار اون نبوده

شهردار : از کجا معلوم ؟

شکارچی : خودش بهم گفت ...

شهردار : (لبخند تمسخر انگیز) خودش ؟

شکارچی : بله ... توی غار .. گفت مادر و پدرشو بخاطر همین کشتن ...

شهردار : عجب .. (لبخند تمسخرگونه) دگه چیزی نگفتن آقای خرسه

شکارچی : مرد نبود .. زن بود ...

شهردار : (می خندد) عجب .. از کجا فهمیدین زن بود ؟

شکارچی : حداقل شما حرف منو باور کنید .. خودش بهم گفت .. شوهرش تو باغ وحشه ... بچه خاله خرسه چی شده ؟

شهردار : (می خندد .. دیوانه وار) به چه کودکانه ... خاله خرسه .. خب پیش پدرش ... (کمی خود را جمع و جور می کند) آقای قهرمان .. داستان تخیلی شما با این خرسه همه جا پیچیده ... آبروی شهر ما رو برده .. دگه بسه .. نگذارین این قصه پردازی شما .. شهر ما رو پیش شهرهای دگه کوچیک کنه .. حالتونه

شکارچی : ولی من خرسی رو که منو نجات داده بود کشتم

شهردار : اگه ادامه بدین میافتین دارالمجانین .. می دونی اونجا کجاست که ؟

شکارچی : (عصبانی) دیونه خونه .. اینجاست .. این شهر .. شما آقای شهردار چرا کسی حرف من رو نمی فهمه ...

شهردار : صداتون رو بیارین پایین آقا

(سکوت)

شکارچی : من معذرت می خوام ... میشه برم بچه ش سر بزنم

شهردار : فرستادیم باغ وحش مرکز

((شکارچی ناخودگاه می زند زیر گریه))

شهردار : من به شما حق میدم ... توی یک جنگل موندن کلنجار رفتن با یک خرس .. کلی هم ازتون خون

بره ... عقل رو از سر آدم می بره .. شما نیاز به استراحت دارین

شکارچی : ولی اون خرس من رو از دام نجات داد .. من تو غار خرس رو کشتم

شهردار : غارو دام و بس کنید آقا ... وقتی به پلیس خبر دادن شما گم شدین و به دنبالتون می کشتن شما

رو کنار یک رودخونه توی یک جنگل پیدا کردن ... بیهوش کنار یک خرس گنده .. نه خبری از دام بود و نه خبری هم از غار

شکارچی : من که اسلحه نداشتم ؟

شهردار : اسلحه به اون بزرگی دست شما بود ...

شکارچی : من با اسلحه کمری اون رو زدم

شهردار : شما چرا اینقدر علاقه دارین شکسته نفسی کنید ... اون که به تنهایی میرین برای شکار اونم توی

عمق جنگل از شکارچی چون به شجاعت شما فقط بر میاد.. شکی نیست ... (بیخ گوش اون) ولی اینکه

بگین دست خالی بودین و اسلحه کمری داشتین .. مردم زیاد باور نمی کنن .. همون با اسلحه بزرگ بهتره

شکارچی : (با خود) ولی من خاله خرسه

شهردار : بس کنید دگه این قصه رو خاله خرسه رو ... مهم این مداله که حق شماست ... به افتخارتون و شهرتون تو این شهر فکر کنید .

شکارچی : اگه اسلحه داشتم پس چرا گرگ و روباه رو نکشتم ...

شهردار : پس واقعا دگه محشرید وبه شما باید افتخار کرد .. حق شما مدال افتخار کشوریه ... شما با گرگ و روباه هم جنگیدین اونم بدون شلیک تیر ... آفرین
شکارچی : ولی ..

شهردار : فقط صدای شلیک یک تیر بگوش افراد تجسس رسیده .. اونها هم وقتی اومدن بالای سرتون .. دیدن یک خرس کنار شما افتاده و توله شم کنارش داره می لرزه .. و از پای شما داره خون میاد و بیهوش افتادین ...

شکارچی : (نالان) ولی آقای شهردار اون قصه لعنتی باعث شد من بهش شلیک کنم
شهردار : کدوم قصه مرد قهرمان ؟

شکارچی : قصه خاله خرسه یا نه خاله خرسی مهربون ... خرس ، خاله خویبه .. بخدا راست میگم آقای شهردار .. ما نباید خرسها رو بکشیم .. حیونها رو اذیت کنیم . بکشیم . اونها بچه دارن ... مرز دارن .. می خندن .. نازن .. غار دارن ..

شهردار : (شهردار متوجه می شود حال مرد شکارچی خوب نیست) باشه ... حتما .. حالا شما برین استراحت کنید .. سر فرصت با هم حرف میزنیم ... به هر حال بهتون تبریک میگم ...
((شکارچی ناباورانه در حال رفتن است))

شهردار : در ضمن آقای قهرمان ... به سفارش خانمتون .. قرار شده پوست خرس رو بفرستیم در خونه شکارچی : (عصبانی .. بطرف شهردار می رود) نه آقا .. نه ... شما اینکارو نمی کنید ..
شهردار : (ترسیده) چشم .. چشم ... ایشون سفارش کردن ؟
شکارچی : بی خود... بی خود ... اینقدر قار قار نکنید حالیتونه .. داره حالم بهم می خوره ... (ناگهان حالتش عوض می شود و با خنده می خوند)

کلاغه می گه قار قار

شال کمرم قلمکار

داداش بریم سرکار

نچ هنوز زوده .. نچ هنوز زوده

(ادای میمون در میآورد و خارج می شود و شهردار هاج و واج و ترسیده بطرف تلفن می رود)
شهردار : (تلفن می زند) الو تیمارستان بله آقا زودتر .. این مردکه شکارچی احمق با این قصه اش شهر رو بهم ریخته ... زودتر اقدام کنید تا آبرومون رو نبرده چه میدونم بگین دوباره رفته جنگل .. یک قصه

ای سر هم کنید ... نگذارید به شهرمون دهن کجی بشه آقا ... ((تلفن را می گذارد)) لعنت به تو مرد با این قصه مزخرفت ... فکر موقعیت کسی نیست .. فکر موقعیت من باش .. باید تو کله پوکت فرو کنم خاله خرسه خاله خرسه... خاله خرسی (شهردار نگران قدم میزند .. پایان تابلوی سوم)

تابلوی : چهارم

((مرد شکارچی در حالی که لباس چوپانی به تن دارد ... وارد می شود ... و در بین تماشاچیان بدنبال شخصی می گردد))

مرد شکارچی : خاله خرسی .. کجایی؟ .. می خوام واست بخونم .. گوش کن ... خاله خرسی ((مرد شکارچی یا همان چوپان فعلی در بین جمعیت شروع به خواندن میکند))

تو درختی یا که بلبل

یه شکوفه ، یه سبد گل

تومثل پاک و زیبا

بوی عطرت پیچید هرجا

لا لا لا لا لا

نخواب جونم ، زوده حالا

تو صدای خوش آبی

تو رویا ، یا که خوابی

مثل بارون مثل شبنم

که می باره کم و نم نم

((پایان تابلوی چهارم پرده بسته می شود))

مهدی حاج محمدی

تأبستان / شهریورماه ۹۱